



**خاطره‌ای قامل برانگیز از نصیحت مرحوم
آیت الله میرزا جواد آقا تهرانی به استاد قرائتی**

خاطره ای تامل برانگیز از نصیحت

مرحوم آیت‌الله میرزا جواد اقا تهرانی به استاد قرائتی

[آیت‌الله میرزا جواد آقای تهرانی] گفت که شنیدم برای طلبه‌های جوان کلاس دارید توی قم؟ گفتم بله!

گفت بیا هجرت کن به مشهد، و این شیوه‌ات را به طلبه‌های جوان مشهد هم بگو.

خانه آخر بیگدلی اجاره دادیم و آن‌جا یک اجاره‌ای گرفتن و ما رفتیم تو حرم، به امام رضا علیه‌السلام گفتیم یک قرارداد می‌خواهیم امضاء کنیم؛ من یک‌سال از هیچ‌کسی پول نمی‌گیرم، برای هر کسی سخنرانی کردم، مجانی [باشد]. کلاس‌هایم شروع شد و چند ماهی گذشت، رسیدیم کلاس آن مدرسه‌ای که بغل مدرسه نواب هست چیست؟ ملاحیدر یا ملاهاشم؟ مدرسه ملاهاشم یک حیاطی داشته، یک حوضی داشته و یک در تنگی هم داشته قدیم که حالا بازسازی کردن، طلبه‌ها هم زیاد می‌آمدند، چون خیلی از طلبه‌ها از من سوادشان بیشتر بود، منتها سبک من و می‌خواستند ببینند؛ مثل یک آیت‌اللهی که مثلاً رانندگی یاد می‌گیرد!

طلبه‌های فاضل می‌آمدند و، درس که تمام شد، در تنگ بود، ما مثل ته قیف فشرده شدیم، ما هم قاطی طلبه‌ها، ریش‌های من هم مشکی، جوان.

یکی که جلوی من بود، رویش را کرد این‌ور، من را دید، یک‌خرده من را دید و هم‌چنین کرد به من (با یک حالتی به من نگاه می‌کرد)، یک‌خرده نگاه کرد و بعد هم‌چنین کرد (روی خودش را از من برگرداند).

به ما برخورد؛ یا نگاه نکن، یا اگر نگاه کردی استاد این جلسه من بودم؛ بگوید «حاج آقا ببخشید، بفرمایید جلو» هیچی نگفت به من.

این [حالت من در آن شرایط] اخلاص نیست...

قرآن می‌گوید:

«لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكْرًا» {انسان-۹}

نه پول می‌خواهم نه تشکر؛

تو پول از این‌ها نگرفتی، ولی تشکر می‌خواهی!

رفتم کنار مسجد نشستم، گفتم حقیقت همین هست؛ رفتم خانه‌ی آمیرزا جواد آقا، پیرمردی کمر خمیده با عصا در را زد، گفتم آقا یک مسئله‌ای؛ یادت هست شما از من دعوت کردی بیایم مشهد؟ گفتم ما آمدیم چندماهی شروع به کار کردیم، امروز یک هم‌چنین صحنه‌ای تو مسجد برای من پیش آمد. محل به من نداشتن به ذوقم خورد.

حرفی که زدم، زد زیر گریه، اول گریه آرام کرد، بعد نعره کشید، داد می زد و گریه می کرد، ریش ایشان تر می شد، می چکید به لباسشان.

گفتم آقا جان! گناه من دوتا شد!

یک عالم ربانی را زجر دادیم، آقا ببخشید، من اشتباه کردم به شما گفتم.

می بینم نه باز هم گریه می کند!

گفتم بگذار گریه اش را بکند، گریه اش که تمام شد گفت برو حرم، به امام رضا بگو متشکرم که وسط عمر فهمیدم مشرک هستم! من هشتاد نود سالم هست، به من محل بدهند یا ندهند، چیزی به من نمی شود یا یک چیزی می شود؛ من گریه می کنم برای خودم، هشتاد سال...!

نگاه کنین من هم مشرک هستم حالیم نیست!

راه رفتن مورچه سیاه در شب تاریک روی سنگ سفت. این چی هست؟
(نحوه ورود شرک به دل مؤمن در حدیث ائمه علیهم السلام).
یعنی آدم نمی فهمد!